مقدور تو نیست مرغ هوایی را فروختن[1]

بر «اندیشه» گرفت نیست و درون عالم آزادی است. زیرا اندیشه‌ها لطیفند؛ بر ایشان حکم نتوان کردن. [...] آن اندیشه‌ها را حق تعالی پدید می‌آورد در تو. تو نتوانی آن را به صد هزار جهد و لاحول، از خود دور کردن. [...] آن اندیشه‌ها همچون مرغان هوایی و آهوان وحشی‌اند که ایشان را پیش از آنکه بگیری و در قفس محبوس کنی، فروختنِ ایشان از روی شرع روا نباشد، زیرا که مقدورِ تو نیست مرغِ هوایی را فروختن. زیرا در بیع، تسلیم شرط است، و چون مقدور تو نیست، چه تسلیم کنی؟

***

نعره‌های پنهانیِ تو را گوش اصحاب می‌شنوند ـ آن‌کس که چیزی دارد یا در او گوهری هست و دردی پیداست، آخر میان قطارِ شتران، آن اشتر مست پیدا باشد از چشم و رفتار، و کَفَک[2] و غیر کَفَک. «**سِیْمَاهُمْ فِیْ وُجُوْهِهِمْ مِنْ اَثَرِ السُّجُوْدِ**»[3]. هرچه بُنِ درخت می‌خورد بر سَرِ درخت از شاخ و برگ و میوه پیدا می‌شود، و آن‌که نمی‌خورد و پژمرده است کی پنهان ماند؟

این های‌هویِ بلند که می‌زنند، سرّش آن است که از سخنی سخن‌ها فهم می‌کنند و از حرفی اشارت‌ها معلوم می‌گردانند. [...] یعنی که من زیرِ این، چیزها فهم می‌کنم و می‌بینم، و این آن است که من در آن‌جا رنج‌ها برده‌ام و شب‌ها به روز آورده‌ام و گنج‌ها یافته‌ام که «**اَلَمْ نَشْرَحْ لَکَ صَدْرَکَ**»[4]. شرح دل بی‌نهایت است. چون آن شرح خوانده باشد، از رمزی بسیار فهم کند، و آن‌کس که هنوز مبتدی است از آن لفظْ همان معنیِ آن لفظ فهم کند. او را چه خبر و های‌های باشد؟ سخن به قدر مستمع می‌آید. چون او نکَشَد حکمت نیز برون نیاید. چندان‌که می‌کشد و مغذّی می‌گردد حکمت فرو می‌آید، و اگر نه، گوید: «ای عجب چرا سخن نمی‌آید؟» جوابش گوید: «ای عجب چرا نمی‌کشی؟» [...]

در زمانِ مصطفی صلی‌الله‌علیه‌وسلم، کافری را غلامی بود مسلمان، صاحب گوهر. سَحَری خداوندگارش فرمود که «طاس‌ها برگیر که به حمام رویم.» در راه، مصطفی صلوات‌الله‌علیه‌وسلم در مسجد با صحابه رضوان‌الله‌علیهم نماز می‌کرد. غلام گفت: «ای خواجه، لله تعالی، این طاس را لحظه‌ای بگیر تا دوگانه بگزارم، بعد از آن به خدمت روم.» چون در مسجد رفت نماز کرد. مصطفی صلی‌الله‌علیه‌وسلم بیرون آمد و صحابه هم بیرون آمدند. غلام تنها در مسجد ماند، خواجه‌اش تا به چاشتی منتظر، و بانگ می‌زد که «ای غلام، بیرون آی.» گفت: «مرا نمی‌هلند.» چون کار از حدّ گذشت، خواجه سَرْ در مسجد کرد تا ببیند که کیست که نمی‌هلد. جز کفشی و سایه‌ای، کسی را ندید، و کس نمی‌جنبید. گفت: «آخر کیست که تو را نمی‌هلد که بیرون آیی؟» گفت: «آن‌کس که تو را نمی‌گذارد که اندرون آیی. خودْ کسْ اوست که تو او را نمی‌بینی.»

---

[1] برگرفته از «فیه ما فیه»، مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، نشر نامک.

[2] مقصود کف به دهان آوردن است

[3] سوره‌ی فتح آیه‌ی ۲۹.

[4] سوره‌ی انشراح آیه‌ی ۱.